



# وقتی در محضر چشمان تو ایستادم

حامد جعفری

ره آورد سفر به مدینه‌ی منوره و کربلای معلی

تحمل این همه زیبایی، شکوه، عظمت را یک جا داشته باشد.  
گامی باید دردهای دل آتشین را با زخم‌هایی از جنس اثاثاب نوشت، تا دردهای بقایه در دل را بخاست آتش بار ضمیر وجود را بر ملا کرد. آری نوشتن از تو نوشتن از تمام دردهاست دردهایی که مولا آن را بزیفایی چاه تقییم می‌کرد و شاید بیچ دل بیداشود که عمق چادهای کوفه را دارا باشد.  
فقر را وقتی تجربه کردم که در محضر چشمان تو ایستادم و هیچ واژه‌ای به پاری ام نیامد.

تو را با کدامین واژه بسرايم که نهایت عشقی، درخت‌ها به استواری ثابت ایستاده‌اند و اسماعان از بهنای چشم‌های تو را دارد. دریا تو را می‌نویسد و بادها در تلامظ گیسوان تو جان می‌گیرند. تو مثل همه می‌مانی، همی موجوداتی که آفریده شنداده و هیچ کدام دریای از تو را ندانی نمی‌کنند. چقدر بایم دشوار است که جهان واژه‌ها را به دنبال واژه‌ای بگردم که تو را بنویسد. چقدر بایم سخت است، معادل کلمه‌ای را بیابم که بیشتر در آن خلاصه می‌شود. راستی کدام واژه می‌تواند



مدینه هم شهری است در میان شهرها، اما نمی دانم چرا  
داغ بزرگی شانه های این شهر را تکان می دهد. از

لحظه ای که پاک در این شهر می زنم تا به حال احساس  
می کنم مدینه مثل پروردگاری مسجدها دائم گریه  
می کند. چرا؟ نمی دانم این سوال در چشم های تمام

هم سفرانم موج می زند. اپنتش را بخواهید، خلیل دلم

می خواست در اولین لحظه سراغ خانه ات را بگیرم، اما

دلم نیامد. یعنی طاقت نداشت، سعی کرد خودم را با

گلند خسرا مشغول کنم، از عماری مسجد الشنبی لذت

ببرم اما این دل و امانده تنها سراغ تو را من گرفت.

مردمک چشم تا خودآگاه به سمت بقیع کشیده می شد و

این ایندیار دومن بود.

نمای مغرب را که خواندن با خودم گفتم شاید تاریکی هوا

یافع شود طاقت بیاروم، با سنگینی تمام به سمت باب

چربیل قدم ببرداشتم، دری چنان که چنگ بر قریم

انداخته بود. صدای اشنا من گفت: فلاان داری

می ازی بقیع... طاقت می ازی؟... بقیع... بقیع... اب

دهانم را قوت می دهد. انگار سال هاست اب نخوردادم.

تشنه هی تشنه، باز می روم. ترجیح می دهم کشش هایم را

نمی ازیم، اما یک سوال پهنه اشتب من از داشت اما قبل از

بررسیان سوال یکذار چند بار صدای بزم شنیدم

آخر چرا تو؟ چرا سیاه؟ چرا غلاف مشتبه؟ چرا گوچه؟

چرا آشنا؟ چرا بیخ در جراچرا؟...

صاحب برايم به اربعان آورده است. اتکار قلبم دارد از

سینه ام بیرون می زند احساس می کنم مغ اسخوانم تیر

می شکست. باز هم خلوات می روم. دیگر صدای ایرانی های

عاشق را می توان شنید، پیغمروی اثری زیان گرفته و

صد از زند... ای نهانم... چیزی نمی تهم فقط

می رازم. خلوات می روم. بیتی به گوش می خورد. دیوانه

می شوم. گریم گیرم. دیگر کسی نیست جلویم را بگیرد

یا فاطمه من عذری دل و انگردم گشتم، ولی قبر تو

را بیدار نکردم

نمی دانم این شهاب کدامین واژه بود که به جاتم اتش

زد. دیگر بلند بلند گریه نمی کنم. حظات اول تهی ورد

نیامن ای ای وای ای بود اما برای حظاتی دیگر انسان

و زمین در کام رخختند که باید بگیری وای مادرم...

وای مادرم... وای مادرم...

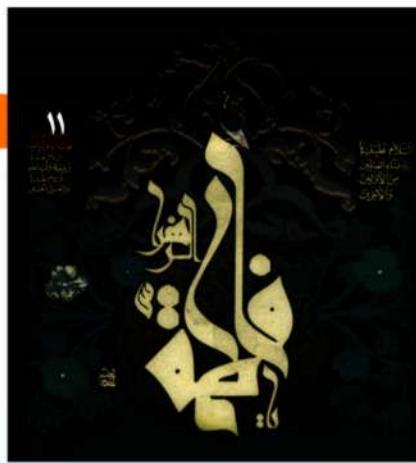
از پله ها بالا می روم، کمی دیر رسیده ام. درهای بقیع را

بسته اند کار بینج هایش می ایستم. گریه می کنم ای

وای مادرم...

چه لحظات سهم گینی است. طاقت نفس کشیدن

نداشت. تازه فهمیدم که علی چرا فریادهای چیدری اش



بخواهیم و پسوزم، اما نمی شود. زیانم قفل شده است.  
کسی نیست مرا به خوف بیاورد. خوش به حال  
چشم هایم که این امان می بارند.  
دلم می خواهد سکوت کنم، اما نمی شود. حق هیچ گریه  
امان نمی دهد. دلم را به دریا می زنم... کدام دریا همان  
دریای خون که زینب در آن به نسباں مسند حسین  
می گشست. بی اختیار می نشیم. یعنی این جا نمی شود  
ایستاد و چون قاتم صبر در همین گودال فهمیدم...  
من نشیم، چشم هایم را میندم، من خواهیم بزدم،  
اما همه جا را سکوت فرمی گردد صدایی لرزان به جای  
تمام دل های سوخته می خواند. غم اکترین اخن عالم.  
در دمندانه ترین ناله. سوگوارترین ضریحه... اشتن می گیرم،  
به خود می آیم. بطری پاس... بطری پاس... به صدینه  
می روم، کار بقیع جا می خوبم، این جا کرلاست، چرا  
عطرب پاس می آید... صدا نزدیک می شود. غریب مادر  
دارم. تازه می فهمم چه شده ای هستم... غریب  
مادر حسین...

حالا می فهمم داغ یعنی چه، حالا می فهمم داغ ها از  
کجا شروع می شود و به کجا ختم می گردد. حالا  
می فهمم گریه یعنی چه؟ حالا می فهمم وای مادرم راه  
حالا می فهمم غریب مادر حسین...

را به چاه می ریختم. من کیم؟ علی کجاست؟ علی داغ  
پهلو را حس بود و قرای می زد، اما من تنها سوختن  
پروانه را شنیدم... نیدادم... ای وای مادرم...  
مادر ای خواهی دیوانه کنی؟ من نیشیده مست  
مست، چه رسد که تو بخواهی کمی بطری پاس را به  
مشام برسانم.

مادر کاری نکن دیوانه سو، آخرین بقیع تاریخ خودش  
هزاران هزار روحیه است. دیگر مداد و مرطبه خوان  
نمی خواهد و تو باید اینکه داغ را تازه کنی، نمی دانم  
هرماه این نسبی ملامی که من وزد عطر یاس غریب را  
به من می رسانی. اگر رهایم می کردن این بار فریاد

می زدم ای مادرم... دیگر ساقه تندار دارد.  
نمی خم هم شک از چیز ایگام است. سایه

نداشته این همه بازی باشد. خلاصه این از کرامت های  
شرجی توتست. مادر قربان گریه های شیاهانه. قربان  
نها های است. باور نداشته این همه ای ای شیاهانه. قربان

نها های است. باور نداشته این همه بازی باشد. اما قبیل  
چربیل قدم ببرداشتم، دری چنان که چنگ بر قریم

انداخته بود. صدای اشنا من گفت: فلاان داری  
می ازی بقیع... طاقت می ازی؟... بقیع... بقیع... اب

دهانم را قوت می دهد. انگار سال هاست اب نخوردادم.  
تشنه هی تشنه، باز می روم. ترجیح می دهم کشش هایم را

نمی ازیم، اما یک سوال پهنه اشتب من از داشت اما قبل از

بررسیان سوال یکذار چند بار صدای بزم شنیدم

آخر چرا تو؟ چرا سیاه؟ چرا غلاف مشتبه؟ چرا گوچه؟

چرا آشنا؟ چرا بیخ در جراچرا؟...

صاحب برايم به اربعان آورده است. اتکار قلبم دارد از

سینه ام بیرون می زند احساس می کنم مغ اسخوانم تیر

می شکست. باز هم خلوات می روم. دیگر صدای ایرانی های

عاشق را می توان شنید، پیغمروی اثری زیان گرفته و

صد از زند... ای نهانم... چیزی نمی تهم فقط

می رازم. خلوات می روم. بیتی به گوش می خورد. دیوانه

می شوم. گریم گیرم. دیگر کسی نیست جلویم را بگیرد

یا فاطمه من عذری دل و انگردم گشتم، ولی قبر تو

را بیدار نکردم

نمی دانم این شهاب کدامین واژه بود که به جاتم اتش

زد. دیگر بلند بلند گریه نمی کنم. حظات اول تهی ورد

نیامن ای ای وای ای بود اما برای حظاتی دیگر انسان

و زمین در کام رخختند که باید بگیری وای مادرم...

وای مادرم... وای مادرم...

از پله ها بالا می روم، کمی دیر رسیده ام. درهای بقیع را

بسته اند کار بینج هایش می ایستم. گریه می کنم ای

وای مادرم...

چه لحظات سهم گینی است. طاقت نفس کشیدن

نداشت. تازه فهمیدم که علی چرا فریادهای چیدری اش